



## پیغام عشق

قسمت هزار و صد و پانزدهم



«کاشتن و برداشتن»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸

هر که پایان بین تر، او مسعودتر

جدتر او کارد که افزون دید بر

پایان بینی، بینش با مرکز عدم است. وقتی با فضاگشایی فکر و عمل کنیم، سعادت فضای یکتایی ما را در بر می‌گیرد و می‌توانیم میوه‌های عشق و خرد برداشت کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۹

زآنکه داند کین جهان کاشتن

هست بهر محشر و برداشتن

سعادت‌مندیم چون روز محشر و زنده شدن به خدا را، دیگر با ذهن سؤال نمی‌کنیم، بلکه با مرکز عدم عشق می‌کاریم و برداشت می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۸

آنکه غافل بود از کشت و بهار

او چه داند قیمت این روزگار

من ذهنی با ترازوی عقل ناقصش، کاشتن و برداشتن را اندازه می‌گیرد و قیمت بهار حضور را نمی‌داند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۳

از تو رُسته‌ست، آر نکوی است آر بد است

ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خود است

اگر زندگی ما خوب یا بد است، باید به خود نگاه کنیم و ببینیم که با مرکز همانیدگی‌ها تخم عمل کاشتیم و یا مرکز عدم؟

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸۰

من اگر خارم و گر گل، چمن‌آرایی هست

که از آن دست که او می‌کشدم، می‌رویم

در وجود ما هم خار من ذهنی هست و هم گل حضور، ولی با فضاگشایی عقل من ذهنی صفر می‌شود و عقلِ خدایِ چمن‌آرا ما را به سوی گلستان عدم می‌کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹

هین مگو فردا، که فرداها گذشت

تا بکلی نگذرد ایام کشت

مولانا می‌فرماید، هرگز فرصت این لحظه را که می‌توانیم تخم عشق بکاریم به امید فرداهای نیامده هدر ندهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته‌اله

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

با عقل من ذهنی با چیزها همانیده می شویم و روی کشت خدا، تخم نو می کاریم، مثلاً می خواهیم پول، سواد، مقام، همسر، فرزند، خانه و ماشین به ما زندگی دهند و این خواستن بر اساس بیشتر داشتن، کیفیت بودن و حضور ما را فاسد می کند، چون همانیدگی ها فانی و از بین رونده هستند، ما داریم می ترسیم. فراموش نکنیم امنیت، هدایت، عقل و قدرت از کشت اول که کامل است، می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دَم که بگوید به تو دل کشت ندارم

تو بگویی که بروید پی تو آنچه بکاری

چه لحظه خوشی ست که من ذهنی را صفر کنیم و بگوییم: خدایا راضیم به آنچه تو می کاری و من فضا باز می کنم و از خرد فضای گشوده برداشت می کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران با چمن

در تسلیم، چهار بعد ما از نیروی زندگی شادی و خرد می‌گیرد و باران عنایت خدا، چمن جان و روانمان را سرسبز می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

گیاهی باش سبز از آب شوقش

میندیش از خری کو ژاژ خاید

شوق زندگی را از گیاهان بیاموزیم، گیاهان بدون اینکه کتاب بخوانند، سبز می‌شوند و گل می‌دهند، به عقل من ذهنی که مثل خر فقط می‌خواهد دهانش را بجنباند، توجه نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹

نو بهاری کو نُوی خود بدید

جان گلزارست، اما زارِ ماست

در جوانی ما نوبهاری هستیم که اگر من ذهنی را بشناسیم، جان ما گلزار می‌شود؛ ولی اگر نشناسیم و فریبش را بخوریم، جان گلزار ما با وسوسه بیشتر خواستن، زار و پیر می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۰۶

از وجود او گل و میوه نرُست

جز فساد جمله پاکی‌ها نجُست

نشاختن همانیدگی‌ها آفت هوشیار نیست و نمی‌گذارد از انسانی که در عشق ریشه دارد گل و میوه بروید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

آفتی نبود بتر از ناشناخت

تو بر یار و ندانی عشق باخت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چونکه بد کردی بترس آمن مباش

زانکه تخم است و برویاند خداهش

اگر از مرکز همانیده فکر و عمل کنیم تخم خار کاشته‌ایم و بترسیم که خاربن هر دم قوی تر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹

رازها را می‌کند حق آشکار

چون بخواهد رُست، تخم بد مکار

هیچ رازی پوشیده نمی‌ماند، فکر و عمل من‌ذهنی که از روی توقع، کنترل، خشم، کینه، حسد، رنجش و هیجاناتِ مخرب

است، تخمی است که زندگی آن را می‌رویاند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵

چون نبودش تخم صدقی کاشته

حق برو نسیان آن بگماشته

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶

گر چه بر آتش زنه دل می زند

آن ستاره‌ش را کف حق می‌گُشد

من ذهنی صادق نیست و تخم دروغ و تقلید و شک می‌کارد، هر چقدر ما دعا و تلاش کنیم تا به روشنی حضور برسیم، زندگی ستاره من ذهنی را خاموش می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲۱

خاک شوره گردد و ریزان و سست

هرگز از شوره، نبات خوش نرُست

کاشتن هر فکر و عملی در شوره خاک من ذهنی، سست و بی توفیق است و هرگز در این خاک عشق و شیرینی نمی‌روید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴

پند گفتن با جهول خوابناک

تخم افکندن بود در شوره‌خاک

کسی که در خواب همانیدگی هاست را نصیحت نکنیم. اگر بگوییم: «مولانا چنین گنجی دارد، بیا گوش کن»، در شوره خاک تخم کاشته‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

حاصل درآمد زاع غم، در باغ و می کوبد قدم

پرسان به افسوس و ستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟

اگر با من ذهنی تخم بکاریم، حاصلش دردهایی ست که از ستم کردن به خودمان می‌آید و با افسوس می‌گوییم: چرا در گلستان جانم، زاع غم قدم می‌زند و ترس و بی‌قراری دلم را لگد می‌کوبد؟ چرا جانم خشکیده و آبی ندارد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید؟

تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری؟

با آگاهی از فضاگشایی و آوردن نور الهی چگونه می‌توانیم بگذاریم در گلستان جانمان همانیدگی‌ها که آفت هوشیاری هستند برویند و جانمان را خشک کنند و بی‌درخت و چشمه بمانیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

زانکه می‌بافی، همه ساله بیوش

زانکه می‌کاری، همه ساله بنوش





وقتی با فضاگشایی فکر کنیم لباس حضوری می‌بافیم که در آرامش و هدایت قدم بر می‌داریم، وقتی با تسلیم عمل کنیم، تخم عشق می‌کاریم و جان و جهان را سبز و خرم می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۵

درین خاک، درین خاک، در این مزرعه پاک

به جز مهر، به جز عشق، دگر تخم نکاریم

عاشقان خدا مثل مولانا و بزرگان مان به جز عشق و خرد چیزی نمی‌کارند و در مقابل خرد و عشقی که کاشتند از کسی توقع ندارند، زیرا آنها به نور خدا زنده می‌شوند و با ارتعاش نورشان، دیگر انسان‌های عاشق را به زندگی زنده می‌کنند.

با سپاس از گنج حضور و پدر دلسوز و مهربانمان آقای شهبازی که تخم عشق می‌کارد.

دیبا از کرج



با سلام ایبائی در مورد خاموشی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

خاموش، وصف بحر و در کم گوی در دریای او

خواهی که غواصی کنی، دم دار شو، دم دار شو

مولانا توصیه می کند به خاموشی، برای این که وصف دریای یکتایی، وصف خداوند و در آن به ذهن، ذهن را فعال می کند. «کم گوی در دریای او»، ما الآن در دریای او هستیم، اگر وصف خداوند را نکنیم، فرض کن که درش هم ما هستیم، وصف خودمان را هم نکنیم، خاموش باشیم، به دریای او تبدیل می شویم. پس در دریای او هستیم، فقط این خاموش نشدن است که من ذهنی را به وجود می آورد، اگر حرف نزنیم، در این صورت این نور در زندان جریان فکر، نخواهد افتاد. پس می خواهی غواصی کنی، درها را از این دریا دریاوری؟ باید دمت را نگه داری، یعنی باید ذهن را ساکت کنی. این لحظه رشته فکر را ببر و نگذار این به طور اتوماتیک وصل بشود، فاصله بینداز بین فکرها.

درست مثل کسی که می خواهد برود زیر آب، یک نفس می کشد تا پنج دقیقه نفس نمی کشد. آیا ما هم می توانیم پنج دقیقه فعالیت ذهنی را تعطیل کنیم؟ منظورش از «دم دار شو» یعنی نفس من ذهنی را قطع کن. فکر کردن براساس سبب سازی ذهن را که خودکار پیش می رود و هر جا دلش می خواهد ما را می کشد، تعطیل کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

جان ز فسون او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد

ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

\*چخیدن: حرف زدن، کوشیدن، دشمنی کردن



می گوید من اجازه دادم، گذاشتم عشق گوش مرا بگیرد، بکشد به یک گوشه‌ای شروع کند به افسون خواندن به گوشم. پس از این که افسون را خواند، یعنی لحظه به لحظه من فضاگشایی کردم، به حرف من ذهنی ام گوش ندادم؛ بالاخره جان من چه شد؟ جان من بی نهایت شد، به ابدیت پیوست. اما آمد به این لحظه، ساکن شد در این لحظه با عمق بی نهایت، اما تو نگو چه شد، چون مولانا می گوید، اگر تو بخواهی حالت حضور را به حرف دریاوری، از آن حالت حضور خارج خواهی شد، دوباره برقرار می شوی در من ذهنی، من ذهنی خودش را می بافد می آید بالا! «ور بچخی» یعنی اگر حرف بزنی، سروصدای ذهن را بلند بکنی، دیگر تو نیستی «محرم و رازدان من»، از رازداری من، از جنس من خارج می شوی؛ پس دیگر جنسیتان را به عنوان حضور از دست می دهیم. پس هر لحظه باید انصتو را رعایت کرد.

بی نهایت شکر گزار پروردگار هستم به خاطر وجود این برنامه زنده کننده.

🙏 توران از استرالیا 🙏



«به نام خدا»

🙏 با سلام و خدا قوت به استاد عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز بزرگوار 🙏

ابیاتی از برنامه ۹۳۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان

بر شاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان

مولانا خطاب به باغبان که رمز خدا و رمز انسانی ست که امتداد خداست و با تأکید می گوید. حالا می خواهیم از تأثیر این ابیات در خودم بگویم، چون من هم امتداد خدا و هم از جنس او هستم.

می گویم: خداوندا بر شاخ و برگ وجود من که باید مثل بهار شکوفا و شاد و بی درد باشم سالهاست خزان درد آمده بود. خدایا نمی دانستم چرا. فکر می کردم این مرکز همانیده خودم هستم، این دردها خودم هستم، این هیجانات مانند ترس، نگرانی، خشم، رنجش، توقع، ملامت، خودم هستم. واقعاً این ترس برای من یک دیو بزرگی بود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می کشد گوش تو تا قعر سفول

\*سُفول: پستی



به جای این که خرد زندگی به فکر و عملم بریزد، دیو غم از مرکز همانیده‌ام ساختارهای پردرد منعکس می‌کرد، تا حدی که درخت وجودم بدون دیدن بهار، خشک شده بود. ولی خوشبختانه با آشنایی با این برنامه زنده کننده به زندگی، فهمیدم من این من ذهنی نیستم.

پس می‌گویم: خدایا نگاه کن و نشانه‌های عمل بر طبق عقل و نظم من ذهنی و پاسبانی نکردن از کیفیت هشیاری را در من و انسان‌های این چینی را ببین.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن

نوحه کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان

خداوندا بی‌نهایت شاکرت هستم که خود اصلی‌ام را شناسایی کردم. چون سالهاست که من در ذهنم بودم، ناله می‌کردم، درد داشتم و با زبان زندگی و با زبان سکوت و با زبان «نمی‌دانم» «نمی‌دانم» آشنایی نداشتم، به زبان من ذهنی صحبت می‌کردم، هی در مقاومت و قضاوت بودم و در گذشته و آینده بودم، که بی‌معنی بود. ولی الان خدا را شکر فکرها را می‌بینم، که دارند می‌آیند و خدا را شکر سرعت‌شان خیلی کم شده، ناظر آنها هستم و با ناظر بودن نمی‌گذارم مرا به سوی‌ها بکشانند و ناله‌های من ذهنی را می‌بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب

نبود کسی بی‌درد دل، رخ زعفران، رخ زعفران



و فهمیدم با هرچه که آشنا می‌شدم می‌گذاشتم در مرکز، یعنی با آن همانیده می‌شدم، به همین خاطر همیشه با پژمردگی و بی‌رمقی با نگاه به هر طرف چیزهای غمناک می‌دیدم، و دو چشمم گریان و لب‌هایم از نرسیدن آب زندگی، آب حیات خشک شده بود. پس بی‌سبب نبود گذاشتن من ذهنی به جای زندگی و مرکز عدم در مرکز. چون منظور آمدنم را به این جهان مادی درک نکرده بودم و راه را هم گم کرده بودم، و هیچ‌وقت هم بی‌درد نبودم. حتی مدت‌ها با این برنامه گنج حضور و دوستان گنج حضور همانیده بودم و هر لحظه، فکرم هر جا که بودم، مشغول این برنامه بود، یعنی در لحظه نبودم.

این بیماری من ذهنی رخم را زرد کرده بود. حرص و درد انباشتن داشتم، مخصوصاً پندار کمال و پندار کمال، و حبر و سنی و حبر و سنی، مخصوصاً تمرکز روی فرزندانم بود. خدا را شکر با یاری این برنامه، تقریباً بگویم، کامل تمرکز را از روی بچه‌هایم برداشتم. مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

من غم تو می‌خورم تو غم مخور

بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

موقعی که خداوند درون هر انسانی هست، چرا ما باید غم بی‌خود بخوریم؟ پس دیگر نباید ما در زندگی دیگران دخالت کنیم و آنها را حبر و سنی کنیم.

خدا را شکر با گوش دادن زیاد، پیوسته، با تعهد و تکرار و مداومت و اجرای قانون جبران مادی و معنوی، کم کم این فضاگشایی را درک کردم که منظور اصلی زندگی ست و عاشق خدا و زندگی شدم. و باید همیشه در این مسیر باشم حتی تا زمانی که در این جسم مادی هستم، دست از تلاش برنخواهم داشت، و همراه این کاروان عاشق هستم، ولی نمی‌دانم در کجای راه هستم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

ای پاسبان بر در نشین، در مجلس ما ره مده

جز عاشقی آتش دلی، کاید از او بوی جگر

خدا را هزاران مرتبه شکر، الان دیگر این من ذهنی، پاسبان، پاسبان حضور ناظر جلویش و ایستاده، نمی گذارد بیاید در مرکز و قدم بزند، فقط عاشقان به زندگی که با صبر و شکر و پرهیز، درد هشیارانه می کشند، راه می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نو خبر

پیکان پَران آمده از لامکان، از لامکان

\*پیکان: پیکها، قاصدان

ای دوست بزرگوار من، خاموش شو، از جنس اصلی خود که سکوت است، بشوید و گوش تو به خبر جدید باغ کائنات و مرغان دیگر شنوا شود و بشنود که انسان های فضاگشا بریط می زنند و کوکو می خوانند و قاصدان و پیکها پروازکنان از لامکان پیغام سکوت و خلاقیت می آورند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸۲

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهر ما فردا پر از شکر شود

شکر ارزان ست، ارزان تر شود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹

در شکر غلطید ای حلواییان

هم چو طوطی، کوری صفرایان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰

نیشکر کوید کار این است و بس

جان برافشانید یار این است و بس

بی نهایت، بی نهایت ممنون و سپاس گزار زندگی و خداوند هستم به خاطر این برنامه زنده کننده.

🙏 با احترام 🙏

🙏 شاگردتان شهین از استرالیا 🙏





با سلام و عرض ادب و احترام خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز بزرگوار و خدا قوت 🌸🙏.

با اجازه تان ابیاتی از برنامه ۹۳۷ را به اشتراک می گذارم 🙏.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری

پس مولانا به انسان می گوید که اگر از حلقه یا دایره و مجلس این عاشقان، عاشقانی که در فضای گشوده شده زندگی می کنند، عاشقانی مثل مولانا، و سایر بزرگان و همین طور از آموزه های عاشقانی مثل کودکان عشق و جوانان عشق و دوستان عزیز و بزرگوار که با استفاده از آموزش های مولانا روی خودشان کار می کنند، یواش یواش از سلطه من ذهنی شان رها می شوند و فضا را باز می کنند و آسمان درونشان را باز می کنند و یواش یواش از این محدودیت جسم یا این بافت من ذهنی به بی نهایت خداوند و ابدیت او زنده می شوند، خارج بشوی، دلت می میرد، مرکز شما شروع می کند به انجماد و خوی آدم های پژمرده را می گیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی

وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری

و می گوید «گر آفتاب جهانی»، یعنی ما آفتاب این جهان هستیم، نه این آفتاب، بلکه وقتی که فضا را باز می کنیم و به صورت آفتاب بالقوه الآن آن استعداد را داریم و بلکه بالفعل طلوع می کنیم. هرچه فضا در درون گشوده تر می شود و ما از من ذهنی جدا می شویم و به صورت حضورناظر، جهان یا ذهنمان را نگاه می کنیم، داریم آفتاب جهان می شویم.



«وگر بهارِ نوی»، یعنی همه انسان‌ها تقریباً شبیه فروردین هستند، یعنی دارند بهار می‌شوند. نه تنها یک بچه‌ای که به دنیا می‌آید و وارد این جهان می‌شود و دو سال، سه سال این بهار نو است، بلکه هرکسی این قوه را دارد که شکوفا بشود. منتهی می‌گوید اگر خیلی نزدیک به شکوفایی هستی، بهار نو هستی، بهار نو دارد می‌رود به سوی بهار و تابستان. و همین‌طور تابستان میوه باید بدهد، یعنی هرکسی که وارد این جهان می‌شود باید زودی میوه بدهد. مثل بهاری است که می‌رود به سوی تابستان، منتها یک‌دفعه می‌بینید که شد خزان، پاییز، دارد پژمرده می‌شود؛ به علت پندارکمال می‌گوید: «من کامل شدم.» و دیگر روی خودش کار نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی

چو زین جهان بجهی، مُلک آن جهان گیری

پس اگر از این جهان یعنی جهان همانندگی‌ها و ذهن که دائماً در این ذهن ما به جهان نگاه می‌کنیم، اگر بجهیم و مُلک آن جهان را بگیریم و مرکز را عدم کنیم و مرتب پی‌درپی فضاگشایی کنیم، این آسمان وسیع‌تر بشود، مثل آفتاب می‌توانیم از مرکزمان بالا بیاییم و جهان را پر از زندگی بکنیم.

«چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی»، این حقیقت در مورد همه صادق است. «چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنم»، من بگویم به خودم اگر بتوانم از این جهانِ ذهن بجهم، از روی همانندگی‌ها بجهم، «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش». من اگر مرتب فضاگشایی کنم، این لحظه را با پذیرش شروع کنم، با رضا شروع کنم، لحظه‌لحظه با تسلیم جلو می‌روم؛ خواهیم دید که مثل آفتاب از مرکز بالا می‌آیم، از من زندگی تشعشع می‌کند، یواش یواش خواهیم دید که از این جهانِ ذهن دارم می‌جهم به جهان دیگر. این جهان دیگر، همین فضای یکتایی است. بعد متوجه می‌شوم که این فضای ذهن،

داخل این جهان بوده، وقتی آسمان باز می‌شود می‌بینیم که این جهان داخل آن جهان است. این ذهن داخل یک جهان بزرگی ست که الان ما با ذهن نمی‌توانیم ببینیم. پس می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

خמוש باش و همی‌تاز تا لب دریا

چو دم، گسسته شوی گر ره دهان گیری

مولانا از زبان زندگی می‌گوید: ای انسان، خاموش باش، سبب‌سازی ذهن را رها کن و خودت را زیر نظم زندگی و قانون قضا و کن‌فکان قرار بده، قانون قضا و کن‌فکان قرار بده و تا لب دریای یکتایی پیش برو. چرا که اگر در ذهن باشی و راه حرف زدن حول محور همانیدگی‌ها را بگیری، دهان عدمت بسته می‌شود، نفس‌ت بند آمده، هشیاری‌ات خفه می‌شود و به تدریج در ذهنت خواهی مُرد.

ان‌شاءالله که ما هم با اجرای قانون جبران مادی و معنوی و تعهد و تکرار، خود را از این جهنم من‌ذهنی رها می‌کنیم، خدا را هزاران مرتبه شکر که بیشتر راه را رفته‌ایم با شناسایی همانیدگی‌ها، ولی «نمی‌دانم در کجای کار هستیم».

خداوندا بی‌نهایت سپاسگزارت هستیم به‌خاطر این برنامه زنده کننده و گران‌بها، به‌خاطر اینکه برنامه زنده کننده و گران‌بها را سر راه من قرار دادی.

با احترام 🙏🌸

شاگردتان شهین از کرمان 🙏❤️🌸



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com